

خانه‌ی دو طبقه‌ی خیابان سنایی

روبرت صافیان



فهرست

۷	کوچه‌ی شیش‌متری
۱۶	خانه‌ی دوطبقه‌ی خیابان سنایی
۳۵	عمومی کوچک
۴۴	دانا، مدرسه‌ای که می‌رفتیم
۵۳	توی سر، نه موی سر
۶۱	چیزهایی که می‌دیدیم، می‌خواندیم و می‌نوشتیم
۸۱	دندان درد پسر موسیو توماس
۸۸	یک بعدازظهر گرم تابستان
۱۰۱	ساتنیک
۱۰۷	زندگی‌نامه‌ی مادرم
۱۱۲	باجناق‌ها
۱۱۹	دوست من، اوو

کوچه‌ی شیش‌متری

به دنیا آمدنم را که طبیعتاً یادم نیست. اما می‌توانم تصور کنم مادرم و پدرم را وقتی که من به دنیا آمدم. زن و شوهری جوان، هر دو از اهالی روستای لیلان دهستان کمره نزدیک خمین. وقتی من به دنیا آمدم مادرم زنی نوزده‌ساله بود که دو سالی از ازدواجش می‌گذشت. اما این زن جوان، که به قول خودش هنوز بچه بود، یک سال پیش از تولد من بچه‌ی دیگری به دنیا آورده بود که چند روز بیشتر نمانده بود. پیش‌تر، پیش از ازدواج، وقتی شانزده-هفده ساله بود، یک سال از مادر مریضش مراقبت کرده بود و مرگ مادرش را دیده بود. و بعد از مرگ مادر، بستگان همه متفق‌القول شده بودند که باید هرچه زودتر شوهر کند و پدرم را که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد انتخاب خوبی یافته بودند برای همسری مادر.

پدرم در این زمان مرد جوانی بود بیست‌وشش‌هفت‌ساله، اما سیزده سال بود مرد مستقلاً بود که پدر و مادر و دو برادرش را از روستا به شهر آورده بود و خرجی خانواده را تأمین می‌کرد. نه خیلی بلندقد، اما درشت و پُر بود، در کافه‌ای گارسنی می‌کرد و ترتیمز لباس می‌پوشید. می‌گفتند عرق زیاد می‌خورد، اما کسانی که هوادار وصلت مادرم با او بودند می‌گفتند برای کسی که در کافه و کاباره کار می‌کند عرق خوردن طبیعی است و تازه او زیاد نمی‌خورد. همه تأکید داشتند که اهل خانواده است و جریزه‌ی نگاهداری خانواده را دارد. و ازدواج

سر گرفته بود، هر چند مادرم تعریف می‌کرد که شب عروسی پدر مست کرده بود و جلو افتاده بود از عروس و... وقتی مادرم و خاله‌ها می‌نشستند به صحبت درباره‌ی گذشته‌ها — پنج خواهر بودند که مادرم کوچک‌ترین‌شان بود و همه شوهر کرده و بچه‌دار بودند و وقتی جمع می‌شدند اولین کاری که می‌کردند دور هم می‌نشستند و برای مادرشان که جوانمرگ شده بود سیر گریه می‌کردند و ما بچه‌ها که مادر بزرگ‌مان را ندیده بودیم خوب سر در نمی‌آوردیم از این مراسم عزاداری — بله، آن‌ها از روزهای اول آشنایی مادرم و پدرم هم حرف می‌زدند، و من چیزهای محوی از این صحبت‌ها یادم هست. مادرم وقتی شنیده بوده قرار است زن پدر شود، با خواهرش پشت پنجره می‌نشستند و منتظر که پدر از سر کار برگردد و از پشت پنجره نگاهش کنند و بخندند. مادرم می‌گفت مثل برادر دوستش داشته.

خانه‌ای را که در آن به دنیا آمدم هم خوب به یاد دارم. شنیده‌ام هنوز هست. نیمه‌مخروبه و خالی. باید یک روز بروم ببینم. خانه‌ای دوطبقه در کوچه‌ی شیش‌متری در خیابان ویلا (نجات‌اللهی امروز). خانه در انتهای کوچه‌ی بن‌بستی بود. از دالان که وارد می‌شدی سمت راستش یک اتاق بود که خانم پریزاد در آن زندگی می‌کرد و سمت راستش اتاق دیگری که زن‌وشوهر جوانی با دختر بچه‌ای که چاردهست و پا راه می‌رفت در آن زندگی می‌کردند. وارد حیاط که می‌شدی دو اتاق روبه‌روی هم در یک فرورفتگی بود که خانه‌ی ما بود. در یک اتاق من و پدر و مادرم زندگی می‌کردیم و در اتاق روبه‌روی مادر بزرگ و پدر بزرگ و دو تا عموهام. خانواده‌ی ما یک‌جوری مستقل بود. در اتاق ما تخت‌خوابی بود و میزی که دو طرفش به دیوار چسبیده بود و موقع صبحانه خوردن مرا می‌نشاندند گوشه‌ی میز. وسط حیاط تلمبه‌ای که باهاش از آب‌انبار آب می‌کشیدند برای شست‌وشوی رخت. آن روزها هنوز آب لوله‌کشی نبود. آب‌انبار از آبی که نوبتی در جوی کوچه جاری می‌شد پر می‌شد و آب آشامیدنی را در دبه‌های بزرگ از گاری‌هایی که آب می‌آوردند — آبی‌ها — می‌خریدیم. و روبه‌رو دیوار خانه‌ی دیگری بود که بالایش گاهی زن‌های چادری با بچه‌ها و مردان‌شان ظاهر می‌شدند و گاهی هم با بزرگ‌های ما به زبان فارسی خوش‌وبشی می‌کردند که ما خوب نمی‌فهمیدیم.

تا شش‌سالگی، وقتی که پدرم زمینی خرید و توانست صاحب‌خانه شود، ما در این خانه زندگی می‌کردیم. خواهر و برادرم هم در همین خانه به دنیا آمدند. کوچه‌مان را هم به یاد دارم. کوچه‌ای تنگ به عرض شش متر؛ کوچه‌ی شیش‌متری. از وقتی که توانستم راه بروم، من و پدر بزرگم در این کوچه معروف بودیم. تصور محوی دارم که پدر بزرگ دست مرا که پسر بچه‌ی دوساله‌ای بودم می‌گرفت و با هم در این کوچه و خیابان ویلا می‌گشتیم. من مدام سؤال می‌کردم و او با خوشحالی مرتب جواب می‌داد. های بابا جان، های بالام جان. نصف کوچه ارمنی بودند و بیشتر از هم‌ولایتی‌ها و اهالی روستای لیلان یا روستاهای اطراف. بیشترشان خویشاوند دور یا نزدیک. اول سری به دکان ساردار آبی (عمو سردار) می‌زدیم. ساردار آبی بقالی داشت. خانواده‌ی بزرگی بودند. کارو حق‌وردیان، فوتبالیست مشهور تیم تاج در سال‌های بعد، از همین خانواده بود. چندین پسر داشتند در سنین مختلف که همه شبیه هم بودند. بقالی ساردار آبی یکی از چیزهایی است که از این کوچه یادم مانده است. بعد حیاط بزرگی بود که آبی‌ساک مورکور (خاله آبی‌ساک) و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند. خانه‌ی قمرخانمی درست و حسابی که ده پانزده اتاق دورتادور حیاطی بزرگ داشت و در هر اتاق خانواده‌ای پنج‌شش نفره زندگی می‌کرد. گاهی سری هم به این حیاط می‌زدیم که پدر بزرگ در آن آشناهایی داشت. اما هم این آشناها و هم ساردار آبی حوصله‌ی پدر بزرگ را سر می‌بردند. او همه‌ی عشقش پسر بچه‌ی تروتازه‌ای بود که هزاران سؤال داشت و با اشتیاق به حرف‌هاش گوش می‌داد. می‌رفتیم به خیابان ویلا. توی راه گاهی به دسته‌هایی از بچه‌های بزرگ‌تر بر می‌خوریم که قوطی‌های خالی روغن نباتی و شیر خشک را به زیر پاهای‌شان می‌بستند و دسته‌جمعی در کوچه راه می‌افتادند و صدای برخورد این همه قوطی حلبی به آسفالت کف خیابان همه‌ی کوچه را می‌گرفت. تلویزیون تازه آمده بود و یک جا پشت ویتترین مغازه‌ای چند تا تلویزیون گذاشته بودند که طرف‌های غروب روشن می‌کردند. جلوی ویتترین می‌ایستادیم به تماشا و حیرت از این جعبه‌ی جادویی. پدر بزرگم تریاکی بود و باحال. وقتی تریاکش به‌موقع نمی‌رسید خمار بود، اما نشئه که می‌شد حرف نداشت. اهل رادیو گوش دادن بود. از صدای تار خوشش می‌آمد. وقتی نوازنده‌ای خوب می‌نواخت